

در منطقه انجام شد

دل‌های به‌مه‌پرگ‌گرا نه‌تتالوع‌دو رتبه‌ها
نیایش با بزرگراه شهید چمران

شهردار منطقه هفته گذشته از خانواده شهید سعید قهراری دیدار کرد. به گزارش خبرنگار همشهری محله «عابد ملکی» به پاس رشادت‌ها و دل‌آوری‌های شهدای هشت سال دفاع مقدس و ادای احترام به خانواده معظم شهدا به دیدار خانواده شهید سرتیپ پاسدار شهید قهراری رفت.

مدیر روابط عمومی شهرداری منطقه درباره این خبر گفت: «با توجه به سیاست‌های کلی شهرداری تهران و ارج نهادن و تجلیل از مقام شامخ شهیدان و ایثارگران در این دیدار شهردار منطقه را مدیران شهرداری و شورایی محله همراهی کردند.»



آرزوهایی که صدام با خود به گور برد

صدام همزمان با تصمیمی که برای حمله به ایران گرفته بود رویاهای زیادی در سر داشت، او بعد از شلیک نخستین توپ جنگی به سمت مناطق جنوبی ایران به خبرنگاران گفته بود: «خوزستان را سه روزه تصرف می‌کنیم و روز سوم از نیروهایم با چلوکباب ایرانی در اهواز پذیرایی می‌کنم.» حمله به ایران برای صدام سررایی بیش نبود. اما او از این سراب برای خود رؤیاهایی دور ساخته بود و آنقدر غرق در رؤیاهایش بود که دو سه روز بعد از جنگ هم به خبرنگاران گفته بود روز هفتم در میدان آزادی سخنرانی می‌کنم. اما موضوع آنقدرها هم که صدام فکر می‌کرد راحت نبود و او در محاسباتش جان بر کفان وطن را نادیده گرفته بود. ایران با همان توان نظامی ناچیزش در سال‌های اول بعد از انقلاب توانست خرمشهری را که به تصرف نیروهای عراقی در آمده بود فتح کند. صدام همه آرزوهای خود در مورد ایران و تصرف یک وجب از خاکش را با خود به گور برد. من هم در آن ایام فرمانده گروهان بودم و در عملیات فتح‌المبین بود که حکم فرماندهی واحد را به من دادند و همین وظیفه‌ام را سخت‌تر می‌کرد.

عشق به وطن مرهم زخم‌هایم بود

۵ بار در طول جنگ زخمی شدم و هر بار جراحات زخم‌هایم آنقدر زیاد بود که اطرافیان به من توصیه می‌کردند که دیگر ادامه ندهم. اما من نمی‌توانستم برای این راه پایانی تصور کنم. برای همین بود که وقتی در سال ۶۶ شورای پزشکی ارتش من را بازنشسته پزشکی اعلام کرد و حکمش برایم ابلاغ شد عشق به ایران باعث شد این حکم لغو شود و بعد از آن بود که یک بار دیگر به استخدام ارتش در آمدم. در عملیات کربلای ۶، ۹ ترکش نصیب من شد و سه تیم پزشکی به‌طور همزمان تلاش کردند تا جانی دوباره به پیکر نیمه‌جانم بدهند. زمانی که در سنگر بودم و خمپاره به سمت شلیک شد فکر می‌کردم دستانم قطع شده و برای یک لحظه تصور کردم که دیگر زنده نیستم اما به خودم نهیب زدم رضا حیفاست که بمیری، دشمن هنوز در خانه توست (اشک به او امان نمی‌دهد و چند دقیقه در سکوتی سنگین گریه می‌کند)، اما نیروها مرا از زیر آوار بیرون آوردند و به بیمارستان منتقل کردند و این بار هم زنده ماندم. قبل از عملیات والفجر ۴ وقتی می‌خواستیم از زیر قرآن رد شوم سرم به قرآن خورد و همان زمان حدس زدم که ممکن است مجروح

سال ۱۳۴۲ بود که به استخدام ارتش در آمدم. تازه ازدواج کرده بودم و به دنبال پیدا کردن یک شغل مناسب بودم که در روزنامه آگهی استخدام سرباز پیمانی را دیدم و تصمیم گرفتم به ارتش ملحق شوم. آن زمان و در اوج جوانی این تصمیم را به این دلیل گرفتم که زندگی‌ام سر و سامانی به خود بگیرد و صاحب یک شغل دائمی شوم، به هر نیتی که بود ورود به ارتش تصمیمی بود که مسیر زندگی‌ام را به کلی تغییر داد. اما از همان سال اول با خودم عهد کردم و پیش خود گفتم «رضا حالا که این راه را انتخاب کردی تا آخر عمرت پای دین و وطنت بایست.» چند سال اول در دوره‌های متعددی شرکت کردم و آموزش‌های تخصصی دیدم و همزمان برای اینکه سرباز بی‌سوادی نباشم عصرها در کلاس اکابر هم شرکت می‌کردم. بعد از طی کردن دوره چند ساله وارد دانشگاه افسری شدم و در همین سال‌ها بود که فعالیت‌های انقلابی هم پر رنگ شد و در سال ۵۷ به پیروزی انقلاب اسلامی انجامید. آن زمان من دیگر به یک افسر زده تبدیل شده بودم. افسری که حاضر نبود رویای خدمت به مام وطن را با هیچ رؤیای دیگری عوض کند.

وقتی جنگ آغاز شد

انقلاب ایران تازه به پیروزی رسیده بود و نیروهای ارتش ثبات لازم را نداشتند و هنوز زمان زیادی نیاز بود تا به انسجامی که باید برسند، اما در همین اوضاع آشفته بعد از تغییر نظام بود که عراق به ایران حمله کرد. صدام آنقدر به پیروزی خودش در جنگ با ایران مطمئن بود که در کنفرانس طائف به فرماندهان نظامی‌اش گفته بود حمله به ایران برای ارتش عراق مثل یک تفریح نظامی است. او قبل از آنکه جنگ را آغاز کند به خبرنگاران گفته بود که توان تصرف سه جزیره تنب کوچک، تنب بزرگ و ابوموسی را دارد. از همان شب اولی که صدام ناقوس جنگ را نواخت ما به حالت آماده‌باش در آمديم و به منطقه جنگی اعزام شدیم و این سرآغاز راهی بود که تمام رؤیاهایم و آرزوهایم برای خدمت به وطن را می‌توانست محقق کند. آن زمان من ۴ فرزند داشتم و دل‌کنند از خانواده برایم کاری سخت بود، اما ارزش عهده‌ای که با خودم بسته بودم بیشتر از این حرف‌ها بود و مدام این شعر را با خودم زمزمه می‌کردم: «آن سر که نه در راه عزیزان بود، بار گرانست کشیدن به دوش».

بازخوانی خاطرات یکی از مردان بزرگ ۸ سال دفاع مقدس، سرلشکر جانباز رضا صبوری زاده

صدام برای اسیر کردنم جایزه گذاشته بود

عطیه اکبری

سال‌ها از پایان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران می‌گذرد، اما هنوز هم خاطرات دلیرمردان عرصه نبرد از جنگ شنیدنی است. خاطراتی که هیچ‌وقت رنگ کهنگی به خود نمی‌گیرد. سرلشکر رضا صبوری زاده یکی از همان دلیرمردان و بزرگان جنگ است که بدون اغراق می‌توان گفت اگر او و امثال او نبودند شاید این روزها نمی‌توانستیم به خود ببالیم که حتی یک وجب از خاک سرزمینمان بعد از ۸ سال جنگ دست دشمن نیفتاد. وارد دهه ۷۰ زندگی‌اش شده و گرد پیری بر چهره‌اش نشسته، اما هنوز هم خدمت برای ایران اسلامی برایش آرمانی است که با خود عهد کرده تا جایی که جان در بدن دارد از آن عدول نکند. شاید اگر این عهد را با خود نبسته بود وقتی شورای پزشکی ارتش سال‌ها پیش او را بعد از اصابت ده‌ها ترکش ریز و درشت به بدنش بازنشسته پزشکی کرد تن به این بازنشستگی می‌سپرد و باقیمانده عمرش را در آسایش و آرامش می‌گذراند. اما آرامش برای سردار صبوری زاده معنای دیگری دارد. بیشتر از ۱۰۰ ماه در جبهه حضور داشته و دست‌کم ۵ بار مجروح شده اما انگار در قاموس او استراحت معنایی نداشته و هر بار بعد از اینکه جراحات‌های وارد شده کمی التیام پیدا می‌کرد دوباره راهی جبهه‌ها می‌شد. یک بار با پای گچ گرفته و بار دیگر هم با دستانی که توان حرکت نداشتند. سرلشکر رضا صبوری زاده در همسایگی‌مان در محله سعادت‌آباد زندگی می‌کند. در یک عصر سرد پاییزی سراغش رفتیم تا با او به بازخوانی خاطراتش بنشینیم.

